



جنگجوی تاریکی



چند خطی با شما

سلام دوستان.

هالتون چگونه؟ امیدوارم خوب خوب باشید.

اوضاع امتحانات چگونه؟ کنکور یا درسا خوب پیش می‌ره؟ امیدوارم همتون در هر امتحانی

که دارید موفق باشید.

راستش من هم امتحان دارم. اولین امتحانم هم سه شنبه بود.

ولی فب باکی نیست، من می‌تونم داستانم رو هم بنویسم. آفه نوشتن تنها سرگرمی

منه. این روزها بازی رو کنار گذاشتم و به جای نشستن پای کامپیوتر و بازی کردن، می‌شینم

پای کامپیوتر و داستان می‌نویسم!

راستش هرچی سعی می‌کنم چیزی رو لو ندم نمی‌شه. هی یواشکی یک چیزایی می‌گم.

فب چه می‌شه کرد؟ من از خواننده‌ها هم بی‌قرار ترم. به هر حال یکی دو فصل دیگه

داستان وارد مرحله‌ی بریدی می‌شه. اون موقع قشنگ تر خواهد شد. ولی تا اون موقع هم

ممکنه سرخ‌هایی پیدا کنید که شما رو در مورد ادامه‌ی داستان راهنمایی کنه.

به نظرم لازمه چند نکته رو بیان کنم:

اول اینکه بعضی از نکاتی که دوستان گفتن حتی به ذهن من هم نرسیده بود و با بیان

اون‌ها چندین امکان دیگه هم پیش کشیده شده که ممکنه سرنوشت داستان رو کلی تغییر

بره.

در مورد اسم کتاب، باید بگم فعلاً چیزی رو روشن نمی‌کنه ولی ممکنه بعداً این وضع

تغییر کنه. شاید هم در یک ویرایش کلی اسمش عوض شه!!!

در مورد این جلد هم احتمالاً تا ده فصل دیگه تموم خواهد شد!

دیگه چیزی نمی‌گم. باید یک چیزایی غیرمنتظره بمونه!

فب دیگه معطلتون نمی‌کنم. برید سراغ داستان!

کمین!

تا مدت ها دیگر مبارزه ای در کار نبود. اما همان یک مسابقه هم من و جیمی را زیادی معروف کرده بود. البته حق هم داشتند. وقتی من و جیمی با هم مبارزه می کردیم آن ها فقط صدای پیاپی برخورد شمشیرها و حرکت فوق العاده سریع دو خط سفید را می دیدند!

تا مدت ها همه از مبارزه ما صحبت می کردند. این صحبت ها بعضی وقت ها آنقدر مبالغه آمیز بود که ما را هم به خنده می انداخت.

من دیگر از این تعریف و تمجیدها خسته شده بودم و ترجیح می دادم اصلاً در جمع بچه ها شرکت نکنم. این کار البته سخت بود ولی نکته ی مثبتش در این بود که فقط من این تصمیم را نگرفته بودم. مدت ها بود که آوندا خیلی کم پیش بچه ها می آمد. در واقع او اصلاً به این جور تجمع ها علاقه ای نداشت. ترجیح می داد در کمپ قدم بزند و تنها باشد.

حالا من هم به او پیوسته بودم. هر روز بعد از آموزش ها قدم می زدیم و همانطور که در کمپ پیش می رفتیم، با یکدیگر صحبت می کردیم!

آوندا چیز زیادی ا گذشته اش نمی گفت. فقط به همین بسنده می کرد که از فرانسه آمده. گاهی اوقات چیزهای دیگری هم در رابطه با خودش می گفت اما خیلی کم. چیز زیادی نمی شد درباره ی گذشته اش فهمید.

من هم زیاد کنجکاوی نمی کردم. فکر می کردم اگر خودش نخواهد من نباید مجبورش کنم. مطمئناً گذشته ی خوش آیندی نداشته که نمی خواهد از آن چیزی بگوید.

حدود دو ماه از آمدن ما به کمپ گذشته بود. ما در مورد شمشیر زدن خیلی چیزها یاد گرفته بودیم. درباره ی جوامع شمشیرزن ها هم چیزهایی یاد گرفته بودیم. مثلاً اینکه شهرهای مهم کجاها هستند، ارتباطات بین این شهرها چگونه است، دشمنان و دوستان شمشیرزن ها کدام گروه ها هستند و حتی در مورد بعضی از موجودات هم چیزهایی یاد گرفته بودیم.

اما چیزی که بیش از همه توجه مرا جلب کرد حرف های آقای پیکرز درباره ی یک ساختمان در جنوب غربی آلمان بود. این ساختمان سال ها بود که محافظت می شد. چند تن از ماهرترین شمشیرزن ها مراقب آن بودند. در آن بسته شده بود و توسط پیچیده ترین طلسم ها مهر و موم و با طلسمی از دید آدم های معمولی مخفی شده بود.

- اما آخه برای چی؟ مگه اون تو چی هست؟

- این یک مسئله ی خیلی محرمانه ست. اما خب این همه اقدامات امنیتی مطمئناً سبب کنجکاوی می شه. دروازه های اون ساختمان سال ها پیش یک بار باز شد. باز شدن اون درها اتفاقی نبود. در واقع هیچ راهی نیست که اون درها به طور اتفاقی باز بشن. به هر حال باز شدن اون درها برای اهالی زمین یک فاجعه بود. خوشبختانه نزدیک ترین شهر به اون ساختمان مال شمشیرزن ها بود. بنابراین... . خب داخل اون ساختمان هیولاهایی زندگی می کنن

که سال ها پیش توسط اجداد ما در اون ساختمون زندانی شدن. اون ساختمون نفرین شدست. موجوداتی که دد اون زندگی می کنن خیلی خطرناکن. اون ها مثل جانورهای دیگه نیستن که فقط حرص خون رو داشته باشن. اون ها باهوشن. البته نه به اندازه ی انسان ها ولی نباید دست کم گرفتشون. با قدرت های اون ها همین یک ذره هوش هم خیلی خطناکه. به هر حال ما تونستیم اون ها رو به درون ساختمون برگردونیم ولی تلفات خیلی زیادی دادیم. چند صد نفر از شمشیرزن ها مردن. گارچن اون زمان هم کشته شد. در مورد خیلی ها حتی نتونستیم جنازشون رو پیدا کنیم. یک قتل عام کامل بود. قبل از اینکه ما خبردار شیم هیولاها وارد شهر شده بودن. کل اون شهر از دست رفت. تمام ساکنانش کشته شدن. وقتی که هیولاها مشغول تکه پاره کردن بچه ها و زن ها بودن، ما تمام درها رو بستیم و توی قلعه حبسشون کردیم.

- چی؟ شما گذاشتید اون ها تمام ساکنان قلعه رو بکشن؟
- بله! اگر می خواستیم اون ها رو نجات بدیم، باید تلفات بیشتری می دادیم. حتی ممکن بود بعضی از اون هیولاها بتونن فرار کنن که این خیلی خطرناک بود. ما گذاشتیم زن ها و بچه های توی شهر کشته بشن چون اگر می خواستیم یکدفعه بریزیم تو و به هیولاها حمله کنیم نه تنها اهالی قلعه زنده نمی موندن بلکه کلی تلفات دیگه رو هم متحمل می شدیم و حتی ممکن بود هیولاها از دستمون فرار کنن و به شهر آدم ها برسن! این فداکاری لازم بود و

کاری بود که تمام اون افراد با کمال میل حاضر بودن انجامش بدن. با مرگ اون ها تعداد بیشتری زنده می موندن. البته من هم هرگز نتونستم این قضیه رو درست بفهمم. به نظر من اون ها باید هرچند نفر رو که می تونستن نجات می دادن. ولی خب این هم یک نمونه ی توجیح وسیله برای هدفه!

به نظر می رسید جیمی خیلی ناراحت باشد. آقای پیکرز ادامه داد:

- به همین علت سال هاست که در اونجا بسته شده. هیچ کس نمی خواد اون اتفاق دوباره رخ بده.

انجی دستش را بالا گرفت و پرسید:

- هیولاها چی هستن؟

- سؤال خوبییه. در حقیقت هیولاها بسیار متفاوتن. در بین انسان ها هم هیولاهایی هستن. ولی اگر بخوایم به هیولاهای پشت درهای اون ساختمون اشاره کنیم... اون جا انواع مختلفی از موجودات خبیثی وجود داره که تشنه ی خون انسان ها هستن. طبق افسانه های قدیمی این ساختمون دروازه ی بین دنیای ما و دنیای شیاطین بوده! هیولاها هرچند وقت یکبار به شهرهای ما حمله می کردن و تعدادی رو با خودشون می بردن. اما شمشیرزن بزرگی به نام بارداس¹ که جادوگر خوبی هم بوده، این دروازه رو می بنده و اون رو با طلسم های مختلفی قفل می کنه. البته هنوز هم می شه اون دروازه رو باز کرد ولی این کار خیلی سختیه. هیچ کس نمی دونه چرا بارداس دروازه رو برای همیشه نبست ولی گفته شده که بعد

¹.Bardas

از انجام این طلسم ها به شدت ضعیف می شه. احتمالاً بستن همیشگی دروازه غیر ممکنه. به هر حال ارتباط بین دنیای ما و دنیای شیاطین قطع شد. اما هنوز هم شیاطین بسیاری در درون ساختمون زندگی می کردن. خیلی از اون ها به شدت ضعیف شده بودن و تعداد زیادیشون مرده بودن. بنابراین بارداس درهای ساختمون رو بست. اما چون ضعیف شده بود نتونست اون رو خوب قفل کنه. برای همین هم اون اتفاق افتاد. اما وقتی شیاطین بیرون اومدن تعدادشون خیلی بیشتر شده بود. بنابراین یا دروازه دوباره باز شده (که تقریباً غیرممکنه) و اون ها تونستن به شکلی تعدادشون رو زیاد کنن. این یکی محتمل تره چون نوع و قدرت شیاطین تغییر نکرده بود. شیاطینی که در داخل ساختمون زندگی می کنن خیلی متفاوتن. در بین اون ها شیاطینی با قدرت های خاص هم وجود داره. بعضی از اون ها خون آشام هستن و قدرت کنترل خفش ها رو دارن. بعضی هاشون می تونن سایه ها رو تحت کنترل بگیرن و یا از محیط استفاده کنن. اما اکثر اون ها شیاطین معمولی هستن که معمولاً با شمشیر می جنگن. از نظر چهره اون ها مثل ما نیستن. اغلبشون خیلی لاغرن و شبیه اسکلتن. انواع قدرتمندشون متفاوتن. بعضی ها ظاهرشون کاملاً انسانیه به جز اینکه رنگ پوستشون خیلی روشنتره. بعضی هاشون هم ترکیب غیرمنطقی موجودات طبیعی هستن. مثلاً سگ های سه سر و یا گرگ های عظیم. البته تمام این ها براساس افسانه هاست و نمی شه زیاد بهشون اعتماد

کرد. اما به هر حال اون ساختمون خیلی خطرناکه و جزء مناطق ممنوعه حساب می شه.

همه ی ما حسابی تعجب کرده بودیم. فکرش را هم نمی کردیم که این دنیای جدید تا این حد عجیب باشد. نمی دانستیم که باید به این حرف ها اعتماد کرد یا نه. تصورش برای ما خیلی مشکل بود و ترجیح می دادیم که چنین چیزی را باور نکنیم!

روزها می گذشتند. با شروع ماه سوم اقامت ما در کمپ، تمرینات تیراندازی هم شروع شد.

تیراندازی با کمان خیلی سخت نبود ولی در این مورد ما وقت زیادی برای هدف گیری نداشتیم. تمام مراحل برداشتن تیر قرار دادن آن روی کمان، کشیدن زه، هدفگیری و رها کردن زه باید خیلی سریع انجام می شد. در این کار آوندا از همه بهتر بود. تیرهای او خیلی دقیق به هدف می خورد. با این حال سرعت او در تیراندازی فوق العاده بود. بین کارهایش هیچ مکثی نبود، حتی برای هدفگیری صبر نمی کرد. او پیاپی تیرها را رها می کرد و قبل از آنکه تیرش به هدف برسد تیر بعدی را روی کمان می گذاشت!

کار من هم بد نبود. البته نه به خوبی آوندا ولی من هم می توانستم در زمان نسبتاً خوبی به هدف بزنم. شاید در تیراندازی جایگاهم متوسط بود. تیر اندازی انجی کمی بیشتر از من طول می کشید. اوئ هم به هدف می زد ولی سرعتش خیلی خوب نبود. آقای لوگویتز می گفت که او با این سرعتش می تواند تیرانداز برج شود!

اما جیمی اصلاً در این کار موفق نبود. او حتی با تلف کردن زمان زیادی نمی توانست تیرش را دقیق به هدف بزند. به قول آوندا تیر در دستش روان نبود! هنگام برداشتن تیر از تیردان مکث زیادی می کرد و قرار دادن آن در زه خیلی کار می برد.

جیمی قبول کرده بود که در این زمینه به جایی نخواهد رسید. هرچه ما با او صحبت کردیم فایده ای نداشت.

تمرینات تیراندازی تا یک ماه بعد ادامه داشت.

اواخر ماه چهارم تعلیمات ما در کمپ بود. مدت طولانی با ما درباره ی آینده صحبت می کردند.

در جامعه ی شمشیرزن ها بعد از تعلیمات ابتدایی هر فرد دو راه داشت: تعلیمات پیشرفته و کار در جامعه.

افرادی که تعلیمات خود را کافی می دانستند به دنیا کارهایی می رفتند که به نظرشان جالب تر بود. عده ای به گشت و گذار و مسافرت می رفتند و عده ای هم به شغل هایی مثل آهنگری می پرداختند. این امکان هم وجود داشت که به سربازخانه بروند و عضوی از ارتش بزرگ شمشیرزن ها بشوند.

اما کسانی که می خواستند تعلیمات پیشرفته را دنبال کنند می توانستند در آکادمی تعلیمات پیشرفته تعلیم ببینند و یا به رنجرها بپیوندند تا پیش آن ها پیشرفت کنند.

در آکادمی تعلیمات پیشرفته رشته های زیادی وجود داشت که هر کس بنا به علاقه و استعداد و مهارتش باید یکی را دنبال می کرد. بهترین رشته ی موجود گارد ژوراویس بود. اژدها سوار بودن!

این رشته طرفداران زیادی داشت ولی تعداد پذیرفته شدگان آن خیلی کم بود. البته آزمون های پذیرش خیلی سخت بودند چون پرواز بر پشت اژدها نیازمند استقامت و قدرت بدنی بالایی بود. در ضمن یک گارد ژوراویس باید شمشیرزن فوق العاده ای می بود چون به هر حال ژوراویس ها بالاترین مقام امنیتی جامعه بودند.

البته رشته های دیگری هم بود. مثلاً فرماندهی یکی دیگر از رشته های مهم آکادمی بود.

اما کسانی که پیش رنجرها می رفتند باید تیراندازان خیلی خوبی می بودند و چشم های قوی می داشتند. رنجرها از دوستان شمشیرزن ها بودند. آن ها معمولاً در جنگل ها زندگی می کردند و به تعقیب جانوران وحشی و جلوگیری از حمله ی آن ها به دیگر اقوام می پرداختند. آن ها بودند که خبر تحرکات آلکان ها را به ما رساندند.

من هم مثل خیلی های دیگر می خواستم به آکادمی تعلیمات پیشرفته بروم. رشته ی مورد علاقه ی من گارد ژوراویس بود ولی چندان امید نداشتم که پذیرفته شوم.

آوندا می خواست رنجر شود. البته این بهترین کار برای او بود. او چشم های قوی داشت و تیرانداز خیلی خوبی هم بود. ردپاها را هم خوب تشخیص می داد.

انجی می خواست در آکادمی تعلیمات پیشرفته شمشیرزنی پیشرفته بخواند. این رشته هم از رشته های مهم و پر طرفدار بود و از آن رشته ها که آزمون سختی دارد ولی من می دانستم که انجی از پشش بر می آید. اما جیمی نمی خواست تعلیم را ادامه دهد:

- به نظرم اتلاف وقته. من می خوام تا وقتی شما تعلیم می بینید یک گشتی بزنم و این دنیا رو خوب ببینم. می خوام با اقوام دیگه آشنا بشم و از هرکدومشون یک چیزی یاد بگیرم. وقتی سفرم تموم شه دوباره پشتون میام.

صحبت های ما با او فایده ای نداشت. او واقعاً معتقد بود تعلیمات پیشرفته بی مورد است.

یک ماه دیگر هم گذشت.

در تمام مدتی که در کمپ بودیم، من شب ها خیلی راحت می خوابیدم. در واقع با آن همه تمرینات سخت کمپ خوابیدن ساده ترین کاری بود که در کمپ می شد انجام داد.

اما اوایل هفته ی دوم از ماه پنجم، یک شب هرکاری کردم خوابم نبرد.

چند شبی بود که آوندا اصلاً نمی خوابید. او همین که ما خوابمان می برد لباس هایش را می پوشید، شمشیرهایش را بر می داشت و بیرون از چادر قدم می زد.

آن شب هم حدود نیم ساعت بعد از اینکه جیمی و انجی خوابیدند او بلند شد و بیرون رفت. متوجه من نشد چون پشتم به او بود.

نیم ساعت در چادر پهلو به پهلو شدم ولی خوابم نبرد. سرانجام من هم لباس هایم را پوشیدم، آنابلا و سیمون را برداشتم و بیرون رفتم. این دستور آقای ریوژ بود که همه شب ها شمشیرهایشان را با خودشان بیرون ببرند.

خیلی اتفاقی به آوندا برخورددم. کنار جنگل نشسته بود و به دور دست خیره شده بود. من هم کنارش نشستم. به خودش آمد و در حالی که کمی جا به جا می شد گفت:

- خب. پس امشب تو هم خوابت نبرده؟
- نمی دونم چرا. همیشه خوابیدن خیلی راحت بود ولی امشب.
- چند شبه که احساس بدی دارم. انگار این جا یک چیزی منتظره. یک چیزی کمین کرده.

نمی دانستم چه بگویم. آوندا لباس سبز رنگی پوشیده بود و روی آن یک نیم شل سبز که تا بالای زانویش می رسید به تن داشت. چکمه های مشکی بلندی به پا داشت که تا زانویش را پوشانده بود. چکمه هایش از جنس پوست اژده بود! این چکمه ها خیلی پیدا نمی شد. اژدهاها موجودات کم یابی بودند و خیلی هم مفید بودند.

برای همین هم هیچکس اژدهایی را نمی کشت. البته بعضی از اژدهاها مضر بودند ولی مدت ها بود که سر و کله ی هیچکدامشان پیدا نشده بود. در ضمن اژدهاها عمر خیلی طولانی داشتند و برای همین هم امکان مرگ یکی از آن ها به طور طبیعی خیلی کم بود. بنابراین این چکمه ها خیلی گرانقیمت بودند.

چکمه های خود من از جنس چرم بهینه بود. این چرم محکم تر و براق تر بود ولی پوست اژدها تقریباً هیچ وقت پاره نمی شد. حتی نوعی زره پوست اژدها بود که تنها سه تا از آن ها در دنیا وجود داشتی، و هرگز صدمه نمی دید. صاحب این زره هرگز در آن قسمت از بدنش که زره آن را پوشانده بود صدمه نمی دید. اما یکی از این زره ها در موزه ی شمشیرزن ها بود و دو زره دیگر سال ها بود که ناپدید شده بودند.

آوندا به پیشه ی روبه رو خیره شده بود. به نظر نگران بود.

من هم به پیشه خیره شدم. برای چند دقیقه اتفاقی نیفتاد. همه چیز آرام بود. بعد خش خشی به گوش رسید و جنبشی در بین بوته ها رخ داد.

انگار چیزی در بین بوته ها به سرعت حرکت می کرد. من با احتیاط از جایم بلند شدم. آوندا هم در حالی که با دقت به بوته ها نگاه می کرد بلند شد. نگاهی به هم کردیم. هردو نگران بودیم.

آماده بودم که با کوچک ترین حرکتی از شمشیرهایم استفاده کنم.

آوندا شمشیرهایش را از غلافشان که به پشتش می بست، در آورد. تیروکمانش را نیاورده بود. خنجری را هم به پای چپش بسته بود. من فقط آنابلا و سیمون را آورده بودم. فکر نمی کردم احتیاجی به استفاده از آن ها باشد ولی حالا می فهمیدم که انگار آقای ریوژ حق داشت.

خش خش ها قطع شد. برای یک لحظه به جز صدای زوزه ی گرگی در جنگل هیچ صدایی نیامد. با خودم فکر کردم که شاید همه چیز طبیعی بوده و هیچ خطری در کار نبوده است. ولی تصورم اشتباه بود.

با صدای فریادی برگشتم! فریادی از خشونت! مردی که لباس قرمز و مشکی به تن داشت و یک شمشیر بلند نقره ای در دستش بود به سمت آوندا حمله ور شده بود. فرصت نکردم به کمک کردن به او بیندیشم چون در همان لحظه سه نفر دیگر از سمت من حمله کردند. ولی این آخر کمین نبود. حدود ده نفر دیگر هم از جهت های مختلف می آمدند.

خوشبختانه ما آمادگی چنین حمله ای را - لاقل تا حدی - داشتیم. من بلافاصله آنابلا و سیمون را از غلافشان در آوردم. آماده بودم تا اولین نفری را که جرأت کرد به من حمله کند نقش زمین کنم! اول همه ی آن پانزده نفر به ما زل زدند. بعد دو تا دو تا حمله کردند.

شمشیری در هوا حرکت کرد و صدای فولاد برخاست. می توانستم صدای مبارزه ی آوندا را بشنوم. او خیلی سریع دفاع می کرد و سعی داشت با هر دو نفر مبارزه کند. وضع من هم بهتر نبود. یکی از آن دو نفر سرش طاس بود و نصف صورتش را به رنگ سفید و نیمه ی دیگرش را سیاه کرده بود. آن یکی موهای کوتاه قهوه ای رنگی داشت و صورتش را قرمز کرده بود. من حملات آن ها را دفع می کردم. در دفاع مشکلی نداشتم ولی دفاع خیلی خطرناک بود! در حقیقت اگر کسی بخواهد همیشه دفاع کند، هر چقدر هم که شمشیرزن خوبی باشد بالاخره شکست خواهد خورد.

بنابراین من اولین حرکت جدید را شروع کردم. وقتی مرد طاس به من حمله می کرد، با سیمون شمشیرش را پیچاندم و خودم هم چرخ می زدم.

شمشیرش را روی زمین کوییدم و راه شمشیر مرد دیگر را با آنابلا سد کردم.

تا اینجا شمشیرهایشان را گیر انداخته بودم. اما به طرز عجیبی متوقف شدم. حالا باید چه کار می کردم؟ در هیچ کدام از کلاس ها در این رابطه چیزی گفته نشده بود! من نمی دانستم از اینجا به بعد چه کنم. همیشه گفته بودند که باید شمشیر دشمن را یک طوری گیر بیندازیم ولی هیچ کس نگفته بود بعد از آن چه باید کرد.

اما چه اهمیتی داشت. همه چیز بسته به موقعیت تغییر می کرد پس من باید خودم تصمیم می گرفتم. لرزش آنابلا نشان داد که وقت زیادی ندارم. مردی که راه شمشیرش سد شده بود می خواست شمشیرش را آزاد کند. البته همه از این مهارت من جا خورده بودند ولی به هر حال هدفشان تغییر نکرده بود.

فقط دو ضربه ی سریع! و بعد خون قرمز رنگی در هوا پخش شد! در مدتی که من داشتم تصمیم می گرفتم که بر سر آن دو چه بیاورم آوندا کار هشت نفر دیگر را ساخته بود و حالا هم با دو نفر دیگر مبارزه می کرد.

اما یک نفر آخر کنار ایستاده بود و فقط نگاه می کرد. باید اعتراف کنم که از او می ترسیدم. او حتی با کشته شدن تمام دوستانش هنوز هم لبخند می زد. در نگاهش چیزی بود که نگرانم می کرد. انگار مرا به یاد چیزی می انداخت. چیزی که مدت ها فراموش شده بود! و بعد به طرز عجیبی احساس کردم که او را می شناسم! نمی دانستم از کجا

ولی او برایم خیلی آشنا بود. وقتی آوندا آن دو نفر آخری را هم روی زمین انداخت و به سمت ما برگشت، مرد سوت بلند و عجیبی سر داد.

آوندا هم به او زل زده بود ولی من مطمئن بودم که او را می شناسد! این را از نفرت نگاهش می فهمیدم. حیوان بزرگی کنار مرد روی زمین نشست و با خشم به ما زل زد. شاید اندکی شبیه یک بولداگ بود ولی خیلی بزرگ تر. صورتش پهن بود و پوزه ی کوتاهی داشت. چشم هایش مثل یک سگ شکاری بود طوری که به نظر می رسید اخم کرده است. صدایی از خودش در می آورد که انگار برای حمله به ما بی قرار است. بعد از اینکه چند بار نگاهش بین من و آوندا جا به جا شد، به من زل زد!

آن مرد با لحن بی تفاوتی گفت:

- نه اون مال منه. تو برو سراغ دختره.

حیوان از روی ناراحتی سر و صدایی کرد ولی بعد به سمت آوندا حرکت کرد. آوندا بار دیگر شمشیرهایش را آماده نگه داشت.

مرد به من زل زد و بعد از چند لحظه هنگامی که آن حیوان عجیب دیگر داشت به آوندا می رسید گفت:

- به نظرم میاد که بعد از مدت ها با یک حریف خوب روبه رو شدم.

امیدوارم نخوای خلافتش رو بهم ثابت کنی!

من حرف نزد. نمی دانستم لرزش خفیف آنابلا و سیمون از ترس من است یا هیجان خودشان.

مرد شمشیر بلندی را از غلافش در آورد. وقتی شمشیر را در دست گرفت متوجه دست کش هایش شدم. دو دستکش فلزی که انگشت های تیزی داشتند و در ساعدشان دو تیغه ی فلزی بود.

دست کش ها با بندی به دست مرد بسته شده بودند. یک بند از پایین و یک بند از بالا. شاید هم هر دو یکی بودند.

فاصله ما زیاد بود. حدود سی متر. می توانستم صدای گام های آوندا را بشنوم که آرام آرام عقب می رفت. بعد مرد به سمت من دوید. همانطور که به سرعت به من نزدیک می شد شمشیرش را هم روی زمین می کشید. نمی دانم چه چیزی سبب شد من هم به سمتش بدم. هر دو در حالی که شمشیرهایمان روی زمین کشیده می شد به سمت هم می دویدیم.

بعد دوباره همه چیز محو شد. همه چیز بی اهمیت بود. فقط این مبارزه وجود داشت! بعد از آن دیگر هیچ چیزی مهم نبود.

من احساس خونسردی می کردم. احساس می کردم این اتفاق تازه ای نیست! من بارها و بارها چنین مبارزه هایی را تجربه کرده بودم! نمی دانم کی، کجا و با کی، فقط احساس می کردم چنین اتفاقی قدیم است.

مرد از دیگر شمشیرزنانی که دیده بودم بهتر بود. اگرچه هنوز هم می شد به راحتی ضرباتش را دفع کرد. تا حدودی به یاد مبارزه ی با جیمی افتادم. البته آن مرد با جیمی فاصله ی زیادی داشت! جیمی مبارزی خیلی بهتر بود ولی خب او هم مبارز خلی خوبی بود.

با این حال زیاد طول نکشید. بالاخره اشتباه کرد.

شمشیرش به قصد جارو کردن زیر پایم فرود آمد. من پریدم. نه خیلی زیاد. فقط آنقدر که موقع فرود یکی از پاهایم روی شمشیرش باشد! بعد خیلی سریع اجازه دادم آنابلا به بالای تیغه ی شمشیرش، همانجایی که به دسته متصل می شود ضربه بزند.

ضربه ی خیلی محکمی نبود ولی آنقدر قدرت داشت که باعث شود دست او عقب برود و شمشیر را رها کند. شاید هم بیشتر از تعجبش بود.

شمشیرش همانجا روی زمین افتاده بود. قبل از آنکه حرکتی بکند با لگدی دورش کردم. او فقط به شمشیرش نگاه کرد که دور می شود. سرش را با تأسف تکان داد. حالا باید چه کار می کردم؟ نمی توانستم یک حریف بی سلاح را بکشم! اما او به من اجازه نداد فکر کنم.

حالا با دست هایش به من حمله کرد یا بهتر بگویم با دستکش هایش! به سرعت به طرفم هجوم می آورد و من فقط از مقابل ضرباتش کنار می رفتم. دستکش های تیزش هوا را می شکافت و بازهم حمله می کرد.

من فقط کنار می رفتم. گاهی به سمت چپ یا راست متمایل می شدم و گاهی هم سرم را خم می کردم. به هر شکلی نمی گذاشتم دستش به من بخورد، چون مطمئن بودم زخم هایی که ایجاد می شود سطحی نخواهد بود!

کوبیدن شمشیرم به دست هایش فایده ای نداشت. دستکش ها فلزی بودند و ضربات من هیچ تأثیری رویشان نمی گذاشت.

اما بعد از چند دقیقه راه حل در ذهنم درخشید. باید یکبار دیگر خلع سلاحش می کردم. وقتی یکبار دیگر به من حمله کرد، کنار رفتم و آنابلا

از پایین و سیمون از بالا بر بندهای دستکش دست راست فرود آمدند. هردو پاره شده بودند. بعد آنابلا را بین دو تیغه گذاشتم و سیمون را بالای دستکش. هردو را به سمت خودم کشاندم و دستکش بیرون آمد! اما دستکش بین شمشیرهایم متوقف نشد. به حرکتش ادامه داد و به سمت من آمد. زیادی محکم کشیده بودمش! اگر یک لحظه دیرتر کنار رفته بودم هر پنج انگشت در پهلویم فرو می رفت. ولی خب به موقع به فکر افتادم و فقط یکی از انگشت ها توانست پهلویم را سوراخ کند!

دردش زیاد بود ولی لبم را گزیدم و هیچ نگفتم. با شجاعتی که هرگز در خودم سراغ نداشتم، دستکش را بیرون کشیدم. درد کشنده ای سراسر وجودم را گرفت ولی من بازهم چیزی نگفتم و بعد از چند لحظه درد ساکت شد. منظره ی خونی که از زخم سرازیر شد باعث شد کمی ضعف کنم. نه. نباید این اتفاق بیفتد او هنوز سرپاست. چشم هایم را بستم و به سمت او برگشتم و به او نگاه کردم. به نظر می رسید می داند که شانس زیادی ندارد. به سمتم حمله کرد و من کنار کشیدم. بعد به طور اتفاقی شمشیرم تا نیمه در پهلویم فرو رفت. چشم هایم از تعجب گرد شدند. من به هیچ وجه نمی خواستم او را بکشم. تمام این ها اتفاقی بود. اما بعد چیزی سبب شد این را از یاد ببرم. خون او تیره بود. قرمز تیره. معمولاً چنین افرادی به دلیل کثیفی خون نمی توانند زیاد حرکت کنند ولی او شمشیر هم می زد. اگرچه می توانست طبیعی باشد. بعضی ها خونشان تیره تر از دیگران بود! او روی زمین زانو زد. شمشیر هنوز در پهلویم بود و

دست من دسته ی شمشیر را چنگ زده بود. به من نگاه کرد. لبخندش بار دیگر از گوشه ی لبش سرک می کشید. آهی کشید و گفت:

- دستکش ها رو بردار. ممکنه روزی به دردت بخورن. تو شمشیرزن فوق العاده ای هستی. حالا مطمئنم که زمانش رسیده. این می تونه برای ما خیلی خوب باشه و در عین حال خیلی بد. خوشحالم که به دست شمشیرزن ماهری مثل تو می میرم!

بعد دستم را گرفت و خواست از دسته ی شمشیر دور کند. مقاومت کردم. با دستکشی که در دستش مانده بود روی دستم کشید. فریادی زد و دستم را عقب کشیدم. یک لحظه به من نگاه کرد و بعد شمشیر را پیچاند و بعد بیرون کشید. فریادی زد و مرد!

چند لحظه نگاهش کردم. زیاد وحشت زده، متعجب یا ناراحت نبودم. انگار این اولین بار نبود که چنین اتفاقاتی می افتد.

بعد شمشیر ها را برداشتم. دستکش را از دستش بیرون کشیدم. دستکش دیگر را هم کمی آنطرف تر پیدا کردم. خون روی همه شان را پاک کردم و به سمت آوندا رفتم.

یکی از شمشیرهایش تا نزدیکی دسته قرمز شده بود.

آن حیوان عجیب به پهلو با چشمانی باز روی زمین افتاده بود و زخم عمیق و طولانی روی شکم و گردنش نمایان بود.

آوندا هردو شمشیرش را روی زمین انداخته بود و مچ دستش را می فشرد. آن حیوان توانسته بود مچ دست چپش را گاز بگیرد. زخم کوچکی هم روی بازوی راستش بود ولی بقیه ی خون های روی لباسش متعلق به

خودش نبودند. وقتی به او نزدیک می شدم زخم روی پهلویم را گرفته بودم. از زخم خون می چکید. از میچ آوندا هم همینطور.

به من نگاه کرد و با لحنی که اندوه از آن می بارید گفت:

- اولین بارم بود که آدم می کشتم.

لحظه ای چیزی نگفتم. احساس من در رابطه با تکراری بودن این وقایع فقط احساس بود. من هم اولین بارم بود که آدم می کشتم. اما آیا این ها بی گناه بودند. نه آن ها به ما حمله کردند. بلکه همینطور بود. آن ها خودشان سبب مرگشان شدند. داتم خودم را متقاعد می کردم. بعد گفتم:

- من هم همینطور.

بعد آوندا سرش را بالا آورد و به کمپ اشاره کرد:

- زیادی سروصدا کردیم همه دارن میان.

راست می گفت. ولی مسئله ی قتل یک آدم هنوز فکرم را مشغول

کرده بود. صدایی از درونم گفت:

- بهتره بهش عادت کنی!

فب دوستان عزیز این هم فصل نهم. متأسفم که دیر شد. امتناناست دریگه! امیدوارم فوشتون بیار و شما هم بتونید عادت کنید!